

بگفتند اکنون که از پیشوا
 خدا کرد آن روزی انگریز
 پذیریم اکنون با مین و داد
 بوزیم گرمسیر پونه خدیو
 ز پیچیم از گفت انگریز
 با آنچه فرمان دهد بنده ایم
 سپس از خداوند خورشید
 پاشیم پیوسته نیکو گمان

مسخر نمودن جنرال پریز لقلعه و سوتاب دست آوردن

اقربای راجه ستاره و درین مراجعت متصرف شدن

بسیاری از قلاع بیخک و نزع

پریز لقلعه که بساخته بله
 رسید به آنجا با تمام مارج
 چو بود دست پُر از گریوه زمین
 نیارست کردن بیامور حال
 چو بود دست آن باره پیر بزرگ
 زدن گوله بایست کاید بجا
 در آنجا چو شایسته جای نبود
 شماره زاپریل شد چون بیخ
 برابر آن باره سر براه

بسوی و سوتاب همی حجت راه
 شده از غمی روز پُر جام مارج
 بند جای آرایش توپ کین
 نه گوله زدن بردند بسکال
 ز چهاره و دیک و توپ سترگ
 کند رخند دیوار و برج حصار
 که آرد بدزد دیک و توپ از نمود
 گشاده برود شد در بسته گنج
 یکی کوه نزدیک بوده براه

دوده بر آن توپ کین استوا
 ریزد بد استانکه باران زمینغ
 و یگر روز بگذشت در کار جنگ
 شد و باره از هم پاشیده ی
 دیده بیازوی خود تو تش و تاب
 زد دشمن بنا کام ز هسار جت
 هساری چنان نامی و استوا
 بدینگونه آسان بسیار بیت
 ده انگریز نامی که از گونشلا
 از آن دو یکی منتر مستمند
 دگر بود مار یسن از تیره جت
 بده هر دو ان بند در آن حصار
 بزدلیده رخسار و ژولیده موی
 پیر پیر لکر چو آن هر دو را زنده یافت
 زرای ستاره درون حصار
 همه را بنزد یک خود بار داد
 بشیرین زبانی و آوا سیه نم
 بنزد پیر لکر چنین آشکار
 بمن بود فرمان پونه خدای
 همه را سر از تن بشیر تیز
 گرانگریز شان زنده آورد بیت

گلوله بارید سوی حصار
 همی ریخت گلوله نکرده در ریغ
 چو غنچه دل در خدا گشت شک
 ز غم جان سپه را خراشیده ی
 فرود آه از درده دیده پر آب
 که ماند کجان امین و ندرست
 که بردی بر آن رشک نیلی حصار
 سپه چو بمبود آتجانشت
 بندگان و فساد بدام بلا
 بتاریک زندان بساییده بند
 گرفتار بسته بزنجیر سخت
 رباننده بنمود شان رستگار
 توان رفت از تن تنده زرد و سی
 رشادی جهان شین خد بنده یافت
 بسی بود پیوند و خویش و بنار
 کجان و تن و مال ز نهار داد
 فرسوده دل مهربکی کرد گرم
 نمود انکه بد کو تو ال حصار
 از اینان نمانم تنی ترا بجای
 بترسم نمانم یکی زنده نیند
 بکار من آرد فراوان شکست

بجاییکه با شد خداوندگار
 بجای من ایشان جو بنند پای
 ولی چون بدیدم که آن تیره بخت
 شده دور زور روزگار سیه
 بدان کار بستم که فرزانه کیش
 اگر رستگاری که رستخیز
 گذشتم ز خون بسی سگسناه
 که چون گاه پرستش باید پیش
 بُد از راه جا خواسته در حصار
 چو آن سیم و آن زر ز دشمن نبود
 ز رایان بدانمایه انداخته
 همی خواست هر س برد بهر خویش
 اگر چه چو صغرا بود ز زرنک
 بانگریز رایان چو بودند یار
 پیریزگر بر خویش خوانده سپاه
 مر این خواسته نیست از دشمنان
 ز بودن زر و سیم از دوستان
 خود را چه زین خواسته اندکی
 دهد تان هر انمایه کور اموات
 بدینسانکه بمنو آیین و راه
 چو زینکار پردخته شد پهلوان

ز بنده کجا کس بگیرد شمار
 مرا کس نکوید توئی که فدای
 کشیده بود ای ادب ابرخت
 نه بندد گر روی فرماند سیه
 چنین گفت روزی بفرزند خویش
 بخواهی به سیودگی خون مریز
 بفرموده او نکردم نگاه
 باشم سرافکنده از کار خویش
 رسیدی تلک رو به در شام
 که آرد باشکرش بهره نمود
 بر آن چشم بگیرد سپه دوخته
 بتریاک زار بشکند زهر خویش
 چو سر کنگبین دل زداید زرنک
 بغارت بند خواسته در شمار
 بدیشان سخن راند بآیین و راه
 کزان بهره دادن بشکر توان
 بود کشتن خار در بوستان
 بخشد دهد بهره هر سبکی
 شمارا پذیرفتن آن رواست
 بران گشت خوششود بگیر سپاه
 بهره چو بودش کردی گران

سپاهیکه باشد پسند بکار
 دیگر بهره بهره نموده سپاه
 گشتی کرد و ز انجای خود باز گشت
 بسی آمدش شهر و باره بگفت
 هراں دژ که پیش آمد از پیشوا
 زبون دیده روز خداوند خویش
 پامد و راجون رهی پیشباز
 کلید دژ و باره سپرد و گفت
 سپس زمین که و مه ز ما هر که هست
 یکی داشته آشکار و نهان

ستخلص نمودن سرداران انگریز اکثر قلاع و امكنه و رفتن
 جنرال منرو و جنرال پریرز که متبحر قلعه شولا پور جنگ
 کردن با گنپت را و قلعه دارا تنجا و شکست دادن او را

یکی مسجری نام او لند ریج
 بسوی بخیر او با پرلیس راه
 رسیده و تنهی کرده از بدسکال
 همه پاک نمود از بدگلگان
 دیگر کرنلی بود با توش و تاب
 ز دشمن دژ و باره پرداخت چار
 تر تمبک بد و راجد بود در پ
 سپه را به پیکار کرده بسیج
 روان گشت و چون برق بریده را
 زپونه هراں دژ که بدو شمال
 بکم جنگ و پیکار و اندک زمان
 همی خوانده بگدا اوش نام و باب
 جز آنکه پیش آمدش کار زان
 چو گرفت آن شرزه شیر لوب

سپس از آن بانگای آمدرون
 بجز خانه هیچ جای نمی ماند
 روان گشت یکد اول گینه در
 پریژ که مبرز شده جفت و یار
 روان گشته هر دو سوی شمال
 بجز با که بود از هر سمت سری
 به اسنان که گرد و زباد همه
 نموده پراکنده و تار و مار
 همه را بریدند زانفرز پای
 ۱۸۱۹ از آنجا نهم روز از ماه می
 بیدیدند آنجا رسیدند ز راه
 شمارش کس بر هویدا نبود
 نشست همه بد برودن حصار
 زوه یکت فزون توپ مردم شکا
 بدژ بود بسیار تازی سپاه
 دویم روز آن دود لیر فونگ
 روان گشته سوی جنوب حصار
 به اسنان که زید بآمین و راه
 نگه داشته هر دو صف را پیش
 همه را به پشت دو صف آورده جا
 مر آن باره بسیار بد استوا
 تھی کرد آن از کف به گان
 که فرمان انگلند نیه بر خوانند
 به اسنو پرا ز باد کین کرده سر
 گرفته سپه آنچه بوده بکار
 که بماند به خواه را گویش ل
 بهمره ز پونه خدا شکاری
 پراکنده در دشت نامون رس
 بر اندند از مرز محموده خوار
 نمایند مانند یکی تن کج پای
 نهادند از شولا پور پیچ
 زد دشمن فراوان پیاده سپاه
 زمین زیر پی هیچ پیدا نبود
 بچستی گریزان بسنگام کار
 نموده بنزدیکی خود قطار
 از ایشان شده شک بر مور را
 نموده سپه راست از جنگ
 پیاده که بود از در گیر و دار
 نموده دو صف از پیاده سپاه
 دیگر آنچه شکر بده پیش خویش
 با انگ باره نشردند پای
 دو کوزه بده کنند گردها

میرکنده دیوار بسته ز سنگ
 بیالاشش کس گرمودی نگاه
 سوی باره دوهمستر انگریز
 دو دیوار را آوریده بدست
 ز فقه برین بر زمانی دراز
 همه ساز و سامان پارا بستند
 باره یکی مرد دژ دار بود
 بده گنجینهش نام و راوش خطاب
 اباشکر و بیچ توپ سبزه
 به السنو که بدشکر انگریز
 رخ آورد و از آهنین اثر دبا
 زد و دسیه بر هوا بسته میخ
 دو دس بکش به پیکار کوته بنود
 ز انگریز هم گویند جانستان
 دور وید شده گرم در دار گیر
 بچو دید همه سنگام ناورد شک
 یکی کرنلی بود پر خاشخ
 چو دانست دشمن زمیند ان جنگ
 بشکر بفرمود گرد و لیسر
 بتازند بر دشمنان چون پلنگ
 توانند ز فتن بسویک حصا

رسیدن بدژ راه بموده شک
 نگاهش شدی چست در نیمه راه
 پی حمل رانده سپه تند و تیز
 گذشته از آن هر دو دیوار بست
 بدیوار باره رسیدند فراز
 سوی باره رفتن همی خواستند
 تن باره چون جان نگریدار بود
 به پیکار کردن نموده شتاب
 برون آمد از دژ پی دار و برد
 پی پاسداری توپ سبزه
 سوی دشمنان کرد صره ربا
 بارید ژاله نکرده در بیخ
 ولی بخت فرخنده همه بنود
 بست سوی گنجینه چو باران بود
 مرسته شد انجام اندر زم سپر
 همی خواست بگریزد از شتاب جنگ
 دلی نیسپل نام کرده پ
 گریزد گزین کرده بر نام تنگ
 شده ساخته بهر حمله چو شیر
 مبادا که زنده زمیند ان جنگ
 بداندیشش بکشند و افکنده خوار

درین گفتگو بود آن نامور	که آمد بسیاری سپاه دگر
یکی کرنی بود نیوال نام	خود و شکرش تیز هم بوده گام
بیاید به پوست دست یار جنگ	بیدخواه هر دو سپه گشت شک
چو آشفته شیران و پیلانست	بقیغ فرنگی بسیار دیده دست
مراوان ز ایشان نکند مرد	بشدشته ارشده دشت ببرد
ز چنگال مرگ آنکه شد رستگارا	پراگنده برگشت سوی حصار
پیشاد سه توپ رزم و ستیز	ز بدخواه اندر کفت انگیز
از آنکه که آمد برون گوی زر	دو شکر تخاریده از رزم هر
روان گوی آهن ز چوگان توپ	منوده پفکننده لرزه بکوب
بر انگیز گوی ز سوی حصار	روان بدو چو باران ز ابر بها
بدرهم بدینگونه از انگیز	روان نان مرگ از تو ز ستیز
سه پیر اندرین کار آمد درنگ	دل کس نگر و پید از جنگ شک

جنگ ثانی گنپت را و با انگریزان

مفتوح گشتن قلعه شولا پور

چو گنپت گریزان ز آوردگاه	بدر رفت بر باد داده سپاه
بهستان سپه بسته دست ز پیش	فرستاد پروان بجایانده خویش
که دشمن نداند بنان سازاوی	نگرد کسی آگه از رازاوی
کش آهنگ باشد دگر ره بجنگ	کشد کین خود از سران فرنگ
سپه چون گشته از باره دور	همه صفت میستند مانند مور
به پوست گنپت به ان بسبب صرف	ز بس خشم و کین بر لب آورده

چو مسز و چنان دید کرد دشمنان
 بفرمود درفشه پریشان بر پیش
 شنید و ابا انچه بودش سوار
 سوی دشمنش چون نوردید پناه
 بدشمن چو گردید نزدیک و تنگ
 نماید اگر تیز پای گریز
 تا آنچه نباید نمودن رها
 نزدیک به پهلو دگی ریخت خون
 اگر پای خود داشته استوار
 پر و مند پکار و جویند کین
 مدارید انکه ز گشتن دریغ
 مرهتی سپه دید از دور راه
 پراگنده گشتند و بگریختند
 چو تازی سپه خواست با ساز جنگ
 بشد دشمن جانشان دیوار
 زیان دیده در جستن بود پیش
 بشد گشته بسیار کس از گروه
 تن گنپت از تیغ تیز فرنگ
 یکی از سران مرسته که نام
 درین داوری داد جانرا آباد
 همان نیز چنتو که بد پر تکبیش

بسی صفت شد از در بهامون روان
 شده گرد دشمن نماید پریش
 روان شد چو شینه از برای شکار
 چنین داد فرمان بفرج و سپاه
 گراو پیش نماید باهنگ جنگ
 بگیرد بر کف شمشیر تیغ تیز
 فکندن نشاید کسی را ز پای
 که اسخام خود زیز باشد زبون
 گشایند بر رخ در کارزار
 ز خون لاله گون کرد باید بین
 سرد دشمنش به بریده بتیغ
 روان سوی خود انگریزی سپاه
 ز خود آلت کین فرو بختند
 گریزد ز جنگ پلنگ فرنگ
 ز خود آلت کین نکردند باز
 سیه روز خود کرده از دور
 شد بامون از ان شتگان همگروه
 شد افکار و جامه بن لاله رنگ
 ویتل پنت بمنوده بود دست تمام
 تو گفتی که ما شش بگیتی نژاد
 درین نامه ما شش گذشته به پیش

بده میجو و بود سنگام جنگ
 بکر کی گه جنگ با گو خنلا
 سفتا دیر خاک تن گشته چاک
 سیاهش فزون از دوره چاره
 پیکر و زان باره سپهر کوه
 فراهان در آن مرد رزم از ما
 زیکروز افزون نکرده سنبز
 نگوییم که از خود گرفتش بر دور
 بود تا که باشد سرای سپنج
 فزون هفت برسی بده نوحیک
 بمانده اثر دبا گاه کار
 زوژدار اختر چو پندار گشت
 بر آورده از جان و زبان بغیر
 پیاده بده آنچه ز پونه خدا یس
 که دیگر نیارست پیوستنش
 هر گوشه بی توشه افتاده بود
 باورد که ز انگریزی سپاه
 ز زخمی و گشته در آن گیرودار
 بجز خاندیس هیچ جای نمی ماند
 هر باره و در که بد مهمتری
 روان اشک از دیده چون آبی

بچنگال شیر و بجوی پلنگ
 بده یار و آورده مردی سجا
 پامد ز مردش بهره هلاکت
 کفن بهره دیدند از کام دو
 ز سختش پولاد گشته سسته
 چو از درسی توپ مردم گزای
 کشودش بردانگی انگریز
 بدادش خداوند نامید و هو
 یکی شاد و دیگر پراز درد و رنج
 بجوی بنده سپهر توپ فرنگ
 بدم آتش افزون دشمن شکار
 چنان کار گرفت توپ بی کار گشت
 همه راضداوند شد انگریز
 بد انسان پراکنده شد جای
 که کار یار کمر بستنش
 سلیح هر توشه گرد داده بود
 فراوان گشت ز خمدار و تپاه
 فزون بر نود هفت آمد شمار
 که پونه خمدار راضداوند خواند
 سرافراز و بر سر فرازان ستری
 بنا کام از باره آمد فرود

بانگریز برگشت کشور همه شدندش فراوان شبانچ

رفتن کرنل آدم متبخر قلعه چپدا

ونامه نوشتن بقبله داراجنا

چو از شیر ترسان لرزان شکار
 بدینگونه پونه خدا از تنیب
 شب از روز شناخته مستند
 سوی کرنل آدم از آن سیمه سر
 ز سونی سوی باجنت کرده رود
 یکی دو تن و دیگر است همیشه
 مانند باد پوسیده اند
 فرودش ازین مژده شادی و سو
 دژی بود بر ترسش از فلک
 گذشته بلندیش از ماه و مهر
 نمی تافت پشت زمین بار آن
 بدش نام چند او معنی آن
 پسندید آدم بدینگونه رای
 سوی در شدن تیر نموده گام
 سپه ساز کرده سپهدار گرد
 چو در زبان شده آگ که آید سپاه
 ز پیودگی کار پیوده کرد
 بگرد و سرا سیمه در مرغزار
 نبودش بجای زمانی شکیب
 گریزان همی تاخت هر سو سمند
 یکی رهبر و آورد زمینان خبر
 رود چون زمان کرده در پرده رود
 چو گرگ درنده بد بنال میش
 مرا ورا شب روز جوینده اند
 ز خود پیشوا دید افتاده دو
 شماره در آن آشیانه ملک
 ز بالای آن خیره مغمم سپهر
 بدالبر ز حشمتی ز دیواران
 توانده زبان در می ماه دان
 بباید بامید بر ترخندای
 ز دشمن بکفت آوریدن زمام
 سه دیکت گران سنگ همراه بود
 بره اندرون بود هر جا که چاه
 بزهر آب پا لوده الوده کرد

گانش بدین چاره گردد و ربا
 بفرمان جان بخش روزی رسد
 شد از کار بد خواه آگه سپاه
 بهر سان که بد راه بموده ملی
 چو آدم بر دژ سپاه فرار
 بود در کفش پاره استوار
 فراوان کند پایه اری بجنگ
 کشد کار پکار باوی دراز
 گراو باز ماند ز کین تو ختن
 نیشتش یکی نامه گای نامدار
 بیوشی گرا غر تو درد است
 اگر تو دیری بسان پلنگ
 اگر غرم با بر بازی کند
 بتو آنچه گویم اگر نشنوی
 ز مغزت بر آید بدانکه که دود
 بود آنچه از تو رنسیم و زور
 زویابی چینی و رومی پرند
 همان آنچه باشد از ان سپاه
 بود گر گرامی و گر خواهر سین
 بهره گیری و با فتنه می
 بهر جا که خواهی روی با سپاه

۱۸۱۸

شود کامر و دشمنان بی بها
 نبه چون کسی را رسیده زمان
 که باز هر آینه آت آب چاه
 شماره هشم بود از ماه می
 گمان برود زبان کند جنگ ساز
 نهاده ره آتشی بر کینار
 رخ نام نالاید از خاک تنگ
 در او داشت باید ز سپا ر باز
 به از آتش رزم افزو ختن
 شو از آتش تیز بر یک کینار
 کشد چون زبانه بسوزد منت
 نسابی بشیر زبان گاه جنگ
 پی مرگ خود کار سازی کند
 بفرجام بپوشیمان شوی
 خوا چه پیشمانیت داد سود
 زهر گونه خواسته با گهر
 سلج ستیز و ستام همند
 نموده همه کرد یکجا یگانه
 نمائی بباره درون یک پیشیز
 بر آئی دژ و باره کرده تنی
 برفتن نبند کسی بر تو راه

بود آنچه از پیشوا ساز جنگ
 زهر گونه آلت کار زار
 بمانی بباره درون هر چست
 بود گر فرومایه چون پتر گاه
 سراهست فرمان ز سالار خویش
 نبرده بر آن بر پی خویش دست
 سحر نام بر من نشد آشکار
 چو انجام شد نامه آن نامور
 سخن اند و پاسخ زبان بند کرد
 نگداشت نزدیک خود در صفا
 ز پولاد هندی و توپ و تفنگ
 که در کارزار آن بیاید بکار
 نیازی بر آن هیچ از آذوقه
 بداری از آن دور دست دنگ
 بباره بود آنچه از کم و پیش
 با پاسپارم هم آنچه هست
 که لپا که بود اندر آن روزگار
 فرستاده در دژ ابا ز اهر
 فرستاده را گفته گفتار سرد
 بسان کی بنده دست یار

مفتوح شدن حصار چاندا بدست کرنل اسکات و
 مردن او بسبب نقب بسیار در عین محله و مسخر شدن قلعه
 چو راگر بدست جنرل واتسن

بارایش ساز جنگ حصار
 یکی جایی شایسته کرده گزین
 زمین بسوی شمال انحصار
 تو مرد در در انگریزی زبان
 پا کرد آنچه ایگه مور چال
 چو شایسته باشد در آیین جنگ
 با انجام ناورده آن مور چال
 بسر رفت دور وز گاه شمار
 کز اسکا تا توان زد بدژ توپ کین
 بدو بیخ ره در و پنجاه وار
 بانگ تفاوت گرنشاه دان
 پی دادن مالش بدسکال
 نمودن زهر گونه ریو و رنگ
 بسوی جنوب آمده از شمال

۱۸۱۸ گذشته ز منی روز بید سیزده
 ز آتش دل دیک را بوشن داد
 شود بر دل در نشین این درشت
 بهر جای در آنچه باشد سپاه
 بدین چاره و ریو و دستان در
 بتوب و بخت چاره داده نسیب
 جدا کرده آدم گروهی سترگ
 از آنسو که آراست آورد گاه
 چنین گفت دشمن چو از بهر جنگ
 کند گرم سنگا من کارزار
 باید به پیکار من یکت پکت
 شما یکسره رو بجهل نسیب
 باره درون مرد بید چشمه
 هر سود و دیده چو است سیر
 سری را بنوده بدانمایه هموش
 ازینسو بد استو همیشه تا خت
 بر منی بسی گودشان رایگان
 چو بسیار بد استواران خت
 ۱۸۱۹ ز منی چون سوی نوزده شد شما
 بشد گرج و مورجل سخت
 که شاید بدان باره بگرفت زو

روان کرد از توپ گوله بره
 بداندهش را خواب خمر گوش داد
 باید بدینسوی پیکار حبت
 همه را پار و بدینجا بگاه
 زده آتش اندر دل تو جنگ
 بنیذاخته در صد اور فریب
 همه تیز جنگال مانند گرت
 در ستاد سوی دیگر استپاه
 بسوی من آید کمر بسته شک
 هتی گشت خواهد سه سوی حصار
 نماز کسی بهر پاس و زک
 چو شیر دهنده دمید و مید
 بنوده یکی در خور کارزار
 تکا پو نموده چو گاو و چو خسر
 کز آسیب دارد و در و باره گوش
 یکی توپ کاری نیند خت
 بنا که رسیدی یکی بر نشان
 بسرفت شش روز در کارزار
 شد آماده بود آنچه بایسته کار
 همه ساز پیکار پر و خت
 سرش آوریدین ز بالا فرود

همیشه است آدم بهنگام خواب
 یکی میجری بود که هم نام
 تدبیرش شایسته و هوش ورای
 بگفتش شاید درین تیره شب
 بر آید چو خورشید درین فرش
 بباید سوی دژ شدن ساخته
 یکی کرنلی بود اسکات نام
 آرام و آسایش آری روی
 منم ساخته بهر جنگ حصار
 نخواهم درین کار من بایر کس
 سحر که برخواست بانگ خروشا
 روان گشت اسکات با موج جنگ
 بغرش در آورد توپ نبرد
 نه گوله که گفتی مگر آسمان
 بشدشته دژبان و جز او سپاه
 ده و یکتن از شکر انگریز
 ز انگلندیه انکه بد نامدار
 ز بس ریخ در جمله گریم شیر
 مگر دیده اند زخم خسته پیشش
 دو کپتان یکی نام او و آتس
 دوم نام او هانس ورت گرین

بجهل سوی دژ نماید شتاب
 نهادی بجز کار آسپسته گام
 همه کارها آوریدی بجای
 بجهل سوی دژ کشیدن سلب
 نگویند سازد درش منبش
 بگردون سررایت افزاخته
 چمن گفت کاندز شب تیره قام
 چو گرد و پدیدار ز زینه گوی
 بر آرم ز دژ خیم دژبان همار
 خدای دوستی مرا یار بس
 درو دشت پرگشت ز او ای کون
 بدژبان جهان کرد تارکین و شک
 بگوله برانگیخت از باره گرد
 بسوی زمین کرد اختر روان
 بچیزی کم از چند شد تپاه
 تبه شد که داور و ستیز
 نشدشته در دوار و گیر حصار
 پشاد و از زندگی گشت سیر
 نیا لوده از خون تن و منش
 ز خون جامه اش لاله گون بندین
 ز بخش روان گشت خون بر زمین

دو تن لغتنت اندران کارزا
یکی را بیچ کرده کسینت نام
کران بوده زخم تن هر چه پار
دو دیگر ز نام آوران فرنگ
چو این دژ بانگرزیه گشت باز
یکی باره چو راگرشش نام بود
یکی جنزلی و استن نام اوی
پیش اختر و بخت فرخنده یار

شدند هر دو از تیر دشمن فگار
دگر قبل و را نام به ناده نام
زرگ خون جهان بوده فواره وار
سبک زخم خوردند سنگام جنگ
نماندش بد استو کسی رین ساز
برابر سرشش تا نهم بام بود
بد اینجا چون نزدیک شد کام اوی
زدشمن پر دخت آسان چهار

نامه نوشتن پیشوا بطلب مصالحه و فرستادن ایشانند را به
جسونت پیش جنرال سر جان مالکم بسا اور که اکنون که
۱۸۳۰ عیسوی است در بندر بنی فرما نغز ماست

چو بر پیشوا شد فرو بسته راه
با باد و ویران و راجا نماند
سند و ماند بار و خرا و بگل
زگر ویدن دشت و بامون کوه
سپه خسته خسته تر بارگی
گروهی که بوده به سراه او
شده از و فاطق و جفت حفا
گزیده تناسانی خویشتن
نماندش بجز خوار رایه سوار

هر سو که شد ز انگریزی سپاه
چنان جا که بنجهد یکی پانماند
شدشس کوه اندوه و غم بار دل
ستوهید و هم گشت لشکر استوه
فاده ز رفتار یکبار سیگ
بگاہ فراخی هوا خواه اوی
بسنگام شکی نکرده و فا
جدا شد فراوان از و ابخمن
ابا چند کس مردم نامدار

سر اسیرم گردید در کار خویش
 پُر از خون دل از جستن کین
 نه دستی که آزد برای ستیز
 شد آگه چو آتش ز سر در گذشت
 ز پیکار دستش چو پیکار گشت
 سر سرکشی افکنید ه بزیر
 بجز آنکه جوید ز دشمن پناه
 کنون آنکه در منی هست سر
 بود نام نامی او مالکم
 بی پایه بود جزل و سر خطاب
 به آنکه که میرفت این کارزار
 بمو و اندرون با سپه داشت
 بنیشت و ستودش ز انداز پیش
 تو داری بمن هر آزدیر باز
 سپس از خداوند فراید رس
 تو را دارم امروز پشت پناه
 ربانی دهد مردم نیک بخت
 زمانه اگر کاست از دم من
 میا بجی میسان من و انگریز
 زد ایی ز دل زنگ پیکار جنگ
 ز شوم اختری سخت در مانده ام
 پشیمان ز پهلو ده کردار خویش
 زون شسته آتش را بسنگ
 نه پائی که تا زود برای گریز
 ز کینه چه سختش بر سر گذشت
 بجز پشت و بی یاور و یار گشت
 بخود دید افتادگی ناگزیر
 سوی رستگاری ندید هیچ راه
 بودندش بفرمان سران در
 ز جور زمانه مباد آتش غم
 نباشد درنگی بگناه شتاب
 بد او نیز در جنگ و پیکار یار
 بسویش یکی نامه پونه خدای
 که ای مرد فرخنده دادیش
 بمن دوستی از زمان دراز
 بجز تو ندارم کسی داور بس
 غم سوی شادی نمایند راه
 مرا آنرا که افتاده در بند سخت
 فراید ز تو کاسته شرم من
 تو باشی سوی آشتی از ستیز
 بکار من آری بز نو آب و رنگ
 بدرماندگی مر تو را خوانده ام

بمن بر کوهن جای بخت ایش است
 گرم دست گیری بختی هم ز جا
 مرا نگر نیز راه است اندر نهاد
 بز بهار شش ار و شمن جان اوست
 چه همان گرامیتر از جان خویش
 گرفته خنس امروز اندردمان
 بسی برده زینگونه لایه بکار
 بپا کرده انگه که هو لکر ستیز
 نموده همان سینه پی ساز جنگ
 با تمام گشته پشیمان ز کار
 پیشان ره مردمی انگریز
 بر آورد هر گونه بد کامشان
 هر آن نیکوئی کاید اندر شمار
 بگردار ایشان نکرده نگاه
 به اینسانکه با هر دو در مردمی
 مرا نیز در دل بود این امید
 هفتاد ماه من گشته در زیر میخ
 بیاری چون تو نکو خواه من
 نگردد جدا اگر سر از پیکم
 ز آغاز چون نامه آمد بسر
 نموده بهر و نگین استوار

چو بختشش تو را رسم و آری است
 و گرنه سر من شود گوی پای
 سپردن بد شمن بچه مهر و داد
 باید گرامی چو همان باوست
 چه جان که از آن نیز دار و شویش
 شدم من پر و همنده از تو امان
 با تمام بنوشت کای نامدار
 به پیکار برخواست با انگریز
 بجنگید با همتران فرنگ
 شد نه هر دو ان آشتی خواستار
 سپرد و رها کرد رزم و ستیز
 نینداخت بر خاک ره نامشان
 ز نیکو بنسادی نمود آشکار
 و گره بختیدشان آب و جابه
 نکرد انگریزها هیچگونه کمی
 سپه روز من باز گرد و سپه
 سرم تنگ گردیده در زیر تیغ
 و گره خورشان شود ماه من
 ز تو زندگانی ز نو بس گرم
 بشد پرنیان خشک از شکرت
 دشمنی از زبان مردم هموشیا

انذر او و جنبونت را بر گزید
 گشتی کرد در دم سوی ما لکم
 شب و روز پیوده با من و شکی
 به سنگام شب اور سیده زرا
 شد آگه چو زان آمدن پرده را
 چو بر خواند نام به پیر مرد روی
 بد ریای اندیشه رفته فرو
 چو کلکت سار با آفرین
 نام درون پیشوا آنچه جست
 فرستاده چون دید پیرم کیش
 بگفتش تو را جفت باوا بهی
 یکی هر بانی کن از راه هر
 تو خود برینشته ابر باد پا
 مرا اورا بدیدار خود شاد ساز
 بگو آنچه گفتن بود پیش روی
 سپس زان بین تا چه رای آید
 دو متر چو با هم بر آید راز
 بست از میانجی سخن رو بروی
 فرستاده را اینی که افکنند بن
 بگفتش مرا آمدن روی نیت
 پی پاسخ آورده خامه بدست

که چون او فرستاده دیگر ندید
 نخورده بره اندرون هیچ دم
 زخمی ماه بد روز رفته و هوش
 بد آنجا که بد ما لکم با سپاه
 بد او شش نزدیک سار بار
 زانده سخن بود بر کام او ی
 زانده گشتش پراز زمین برو
 فرستاده بود دست فرمان خرابان
 بگفت تا فرمان نیامد دست
 بسی پورنش و لایب آورد پیش
 پذیر می اگر آنچه گوید همه
 بتو هر بان باد گردان سپهر
 بیاشاد مان تا بر پیشوا
 چو گشته تو را بسنده آزاد
 از و نیز بشنو کم و پیش روی
 چه پیمان که آتشی بایدت
 شود کوه لدر از با شد دراز
 سیم کس چه باید درین گمشکوی
 پذیرفته نامد از و این سخن
 مرا این گفته را آب در جوی نیت
 چه بنوشت پاسخ ز شهید کبیت

بمن بر شد آشنخ آتشکار
ز تندی و نرمی چه کرد او نگار
فرستاده راداد و دلفتننت
کز آنهایی بود لولفتنت
دگر بود مکر اول نامجویی
فرستاد هر دو بهمراه اوی

فرستادن جنل سر جان مالکم با در لغتنت مکر اول
ولفتنت لورا با پاسخ نامه پیش پیشوا و سخیا م زبا

بمعرفت لغتنت لورا

چو گشتند آماوه از بس راه
بلو گفت سالار شکر پناه
بتو آنچه گویم اگر پیشوا
پذیرد بسیار در آنجا
ببینی زبان بادشست راست
پذیرفتن آشتی ندوست است
سخن آنچه گویم تو کاروان
بکنجینه هوش بسیار آن
سخنت انکه زمین پس نباید دگر
ببوم دکن بشمیری خویش سر
نذا اینکه هستی بفر و شکوه
چنانچون بدی پیش ازین برگرد
ندانم دگر خویش را پیشوا
نه بر کس بخود نیندازد
گشته ز فرمانروایی دوست
پسندی یکی گوشه بهر نشست
بتو هر که پیوسته باشد بخون
ز سر کرده باد بزرگی برون
ز جاه و ز نام آوری بگذرد
چو بنده ره بندگی سپرد
تازد بنام و نژاد بزرگ
شناسد همی خویش چون
از آنجا نه از پانه بر پشت زمین
نمازه ز گوشه برون پای خویش
برای دگر باره از جای خویش

بسوی برو بوم سبزه رود.
 بگوئی پی پوزشس هر گناه
 چه شایسته باشد در آیین من
 بویژه که هستم بر همین گهر
 ز پوست گانت بدین آردوی
 نگویند کز هر پیکر کده
 جز اینم بهانه نیارده پیش
 بوند و بوی تا بگیتی بجایی
 سیوم ترک نقه انگیز را
 ابا انکه چون کشت آفاز جنگ
 سوی غیبی مسرود بوده رون
 برادر و را بود دوم لیسر
 نمودند زاپس که بسیار خوار
 ره آتشی محبت خواهی اگر
 چو از تو که لویی سخن پیشوا
 مر این هر سه گفتار کرده پسند
 بگویش که داری تو با خوشی تن
 از آنها یکی را بدین چو گرگ
 همه ز نزدیک خود دور کن
 چنانچه گانرا برانده ز پیش
 میساجی میان تو و انگریز
 بیایی بدستان شده چاره جو
 بیایم به تجمانه پیوده راه
 پرستش پیش منم چون ستم
 ستایش من بر بسند بیشتر
 سوی کشور و مرز نارند روی
 بدینو نهادیم رخ سر زده
 تو و هر که با نیت پیوند خویش
 بدین مرز نهند و نهی تو پای
 بر همین کش خیره خونریز را
 دو مرد گرامی ز مرز فرنگ
 از آن دو یکیر ابده نام وان
 بنزد تلی گام کرده اسیر
 زدند مرد و از اسب پاهت بار
 سپاری با خونیان کسیر
 پذیرفته بر خویش گیر دروا
 دهد استواری به پیمان و بند
 بزرگان پنداره را حسن
 کز دست آفت بگیتی بزرگ
 بخواری بر از ماتم و شور کن
 اگر سوی من آوری روی پیش
 شده کم کنم خشم و کین بستی ز

نمایم در آشتی بر تو باز
 پذیرمتم از پاک یزدان خویش
 که چون تو بیانی بر من سزا
 پیارم به پیشت همه مهر و داد
 سرمو نیاید بدی از منست
 هر آن بنگه که کان نمایی پسند
 شماری مر آن بستگه را بزرگ
 فرستم تو را تا نموده درنگ
 در آنجا ز کار جهان بسته لب
 فراوان بهر خورشش ماهوار
 چنانکه جهان بر تو ماند فراخ
 نمایم اباکمپسنی بند و بست
 چو در نامه آورده بد پیشوا
 فراوان رسد ریج و تیمار و غم
 ازین ریج دادن و را باز دار
 بنشستش که چون تو نمایی پسند
 سپس زانکه پذیرفته آری بجا
 تو انم ز آزار تو داشت باز
 و گرنه هر آن بدکت آید پیش

رانم ز تیمار و گرم و گداز
 که جز او ندانم نگهبان خویش
 مدارم ز تو سنیکی خویش باز
 نامم بتو بر روز دشتند باد
 زبان نیز ناید بجان دنت
 شناسی آیین خود از حسنه
 نهاده در آن سکران بستگ
 بر رفتن مدار و گنت راه شک
 نشینی ستایش کنی روز و شب
 فراخورد نام تو و شامهوار
 ز شکی نکرد دولت شاخ شاخ
 که همواره به ریخت آید بدست
 مر از انگریزی سپه جا بجا
 ز دولت تو بویژه فراوان ستم
 مر از ریج بس باشد از روزگار
 بتو آنچه گفتم ز پیمان و بسند
 نکرده کم و پیش در آن روا
 به پیش تو ناید کسی ریشناز
 تو خود آن پسندید بشی بگویش

نمودم بتو آنچه بد راه راست
 بدین تاملت راه کام و دوست

روان شدن لغتت **لو** با آن در او جنونت فرستاده
 پشوا و فرستادن سید حسین علی نغمی را از عرض راه سوک
 پشوا با فرستاده او

رسیده شماره ز می هشت و ده
 دوم روز برابرش راهوار
 یکی نامه آمد بسویش فرار
 که بگریخت آ پای پرای و موش
 جز آنکه بد از دوده بهوشلا
 نشد هیچ کردار او آشکار
 بانگریزی اندر بسته اگر
 چو از راز نامه شد آگاه **لو**
 بچاییکه بوده بمانده بجای
 بمره یکی سیدش بود یار
 برادی و دانش پسندیده بود
 صوبدار و چندی تن جنگوی
 بی پیوسته با هم حسین و علی
 فروده بدش مالک آب و جابه
 بیزم اندکش کرده بدبمنشین
 روان کرده با او زیاران یکی
 فرستاد تا یار باشد بدوی
لو با هم زمان شد روانه بره
 بمنذ لیسر آمد سفکند بار
 نگارشش در آن مالکم کرده را
 ز زندان بسر رفته نمی زدوش
 سرافراز مردی و فرمانروا
 بزندان چرا بود افکنده خوا
 بگشته هویدا بمن زمان خبر
 پسندید با خود چنین راه **لو**
 و گر هم باز آکنند رطرای
 هشومند و فرزانه و رازدار
 بآمین پیکار سجیده بود
 که رزم بوده بفرمان اوی
 بچوان تا شود نام او منجلی
 بنزد خودش داده همواره راه
 برزم اندرون خویش بوده گزین
 کزومی نکشتی جدا اندیکه
 نمایدش گر کار با ایسته روی

نهند دل خویش آگاه کرد
 ز جان مالکم هم زبان بشنود
 مانند هیچگونه سخن در زلفت
 خداوند خود را بگو است سخن
 پذیرفته بر اسب آورده پای
 بیاید بر مالکم سپدرنگ
 شود گرم افشرده بازار اوی
 بشادی غم او کرایه همی
 با تمام سنگام بیمار اوی
 ساید و پایش بزندان نیند
 بره آنچه بایسته بساخته
 بدینال آنهاروان گشت خویش
 که تا خود رسپیش بونه خدای
 ز سر چون فرود آورد باز خویش
 و یازان نماید سخن پیش و کم
 شود هر چه یا که کینه فرای
 بنیدیشد و سود مند آیدش
 بگوید هماندم سکالیده راز
 نباید مرا کرد پیشش در رنگ
 بزودی باسب اندر آورده پای
 خداوند یوننه بد استیر سر

اندر او را نیز همسرا کرد
 بنشسته بنامه درون آنچه بود
 یکایک نیز دیکت او باز گفت
 بگفتش مرا آنچه شنیدی سخن
 اگر آتشی باشدش کام و را
 کشیده ابر بورر هوا رشک
 کزور است کرده همه کار او
 بزینار سوسش گرا آید همه
 باند ام آید همه کار اوی
 نیاید بجان و تن او گزند
 ز گفتن چو گردید پر دخت
 همه راروان کرده از خویش پیش
 بر متن درنگ آوریدی بجای
 سکالیده باشد همه کار خویش
 پذیرد بخو گفتش مالکم
 چه آیدش از مهر و کینه برای
 ازین دو کدامی پسند آیدش
 رسم چون نیز دیکت او من فرزاز
 اگر آتشی جوید از رزم و جنگ
 سخن زوشنیده شوم باز جای
 بد و لکوت نزدیکت استیر گر

دل از بیم دوتن بسینه تان
 شده دور زارام و از خورد و خوا
 ز دوتن شد آگ که گردید شک
 دشت گشت پر رتس زان کینه خوا
 برفت از سرش هوش و دست زنگ
 ز می ماه بد روزشش در چهار
 دهی را که خوانند بکین بنام
 پس بکین ارگام خوانی ز روست
 بدو آگهی آمد از راه دور
 بسویش کی نامه بنمود زود
 بگو بدد شستی پیشوا
 بود تا کنون کهنستگور میان
 فرستاده سویش فرستاده ام
 من از بهر پاسخ بدینجا یگا
 چو دوتن مران نامه را باز خوا
 و گرنه همینجا است کاید بنگ

ز آتش چو سیاه روز و شبان
 چو ماهی تن از تابش آفتاب
 بکیره پریش ز خساره رنگ
 شدش تیره در دیده خورشید
 دل و جان زیش غمش شد فگار
 کی نیز افزون بگاه همشار
 بده لو بد انجا یک شاد کام
 که ده را بدانگه شود نام راست
 که دوتن باید بسیر با نپور
 بدل آنچه بودش نهان و نمود
 با باد و ویران ماندش چو جا
 پیغمبر تا بر چه گیرد کران
 ابا نامه پیغام هم داده ام
 نشسته دو دیدار دارم پراه
 رسیده بد انجا که بد باز ماند
 نماید جهان بر بد اندیش تنگ

۱۸۱۸

آمدن سید حسین علی با سینه چندان طرف پیشوا نزد
 لو و طمخ شهن با لکم بهادر بلو و ملاقات نمودن پیشوا با لکم

بهادر

نیامد ز پونه خدا آگه بر و به که مبد آهسته با بهی

مگر سیدی کش ازین پیش نام
 سوی لوز نزدیک پونه حسدا
 باین درسم فرستادگان
 که لورا از آنجا سوی پیشوا
 چون نزدیک لوسید آمد فراز
 بر اسان زد و تن بود پیشوا
 ز بس ترس و بسن هم از خورد و خوا
 رسید چو بشنید لور این سخن
 نشست گراز جای خود پیشوا
 تو هم باشن بنشسته بر جای پیش
 شود گر گجای دیگر اور روان
 برو تا سخن ساز همچون پلنگ
 ز انجام می ماه بکروز کم
 باید و ر بودش مرا آنچه سپاه
 فرستادگان را بخوانده پیش
 پرسید زین آمدن چیست کام
 بگفتند از بس لور پیشوا
 بر پیش همراه نزدیک اوی
 نشیند و با هم برانند راز
 ز دلها زده شود زنگ کین
 شنید و از ایشان بدو فرزند

۱۲۴
 بگفتم باید نور دیده کام
 بمره تنی چند هم رسنا
 بدین آرزو گشته بوده روان
 رسانند در ره بده رسنا
 بگوشش فرو خواند ز نیگونه راز
 برو زندگانی شده بی بها
 فرو مانده گشته بی توش و تاب
 بدو تن یکی نامر افکنند بن
 نخبه نشین نموده ر با
 نگهدار بر جای خود پای خویش
 کشیده تو بکیران کین زیران
 سر از دما کوفته به سنگ
 بسیار نزدیک لور مالکم
 پا آورده همراه با خود براه
 نشاند همه را نزدیک خویش
 چه دارید آورده با خود پیام
 فرستادن مانموده روا
 در حشاشان شود رای تاریک آد
 شود کوه این رنج گشته دراز
 بگیرد ز خون گون لاله زمین
 بلوداد از بس رفتن جواز